

همه از خداییم و به سوی او باز می‌گردیم

سید مسیح غروی

۹ آبان ۱۳۹۴



نمی‌دانم این غم بزرگ را به چه کسی باید تسلیت بگویم.
به خانواده خوب و دوست داشتنی آن عزیز که بار چنین اندوه سنگینی را به دوش می‌کشند؟
یا به همراهان و دوستانش که فقدان رادمردی چنان بی‌نظیر و همراهی چنان استوار را باید تحمل کنند؟
یا به مردم شهری که انسانی آنچنان صادق و درستکار را دیگر در میانشان ندارند؟
یا به کشوری که در این بحران اخلاق و آشوب بی‌انصافی، بزرگمردی که نمونه کم‌نظیر اخلاق و مهربانی و بی‌ریایی بود را از دست داده است؟
یا به پدرم که یکی از پاکترین دوستانش و یکی از استوارترین پشتوانه‌هایش و یکی از عاشق‌ترین همراهانش و یکی از آرام‌ترین دلگرمی‌هایش را از دست داده است؟
یا به «مکتبی» که به واقع یکی از ناب‌ترین الگوهای تربیتی‌اش را دیگر ندارد؟
یا به «نهضتی» که باید چرخ روزگار بگردد و بگردد تا شاید و شاید «مصلحی» دیگر از نوع او را در خود بیابد.

نمی‌دانم ... این خلا عظیم را باید به همه تسلیت گفت ... اما هر چه اندیشیدم احساس کردم که بیش از همه باید خودم را با تسلیتی تسلی بخشم.
چرا که من «آقای مصلحی» را از اعماق وجودم و عاشقانه دوست داشتم. احترامی برایشان قایل بودم که وصف ناشدنی است. این احترام نه فقط از نوع احترام به دلیل تحمل صبورانه سالهای سال سختی و مشقت در مسیر طولانی مبارزه برای آگاهی بخشی و رفع خرافات و بدفهمی‌ها در جامعه بود، بلکه به این دلیل بود که «آقای مصلحی» مشقتی به مراتب عظیم‌تر و راهی بس دشوارتر را پیموده بود. راه اصلاح خویش! «آقای مصلحی»، پیش از اینکه به دنبال اصلاح دیگران باشد، گام در مسیری نهاده بود که هرکسی شهامت عبور از آن را ندارد. او از خودش الگویی ساخته بود که گویای همه چیز بود، حتی اگر خودش مظلومانه و فروتنانه هیچ کلامی و سخنی به زبان جاری نمی‌ساخت.
او الگوی عملی انسانیت، صبر، مهربانی، صداقت، فروتنی، سادگی، قناعت و بزرگ‌منشی بود؛ و صدها صفات دیگر که قلم و کلام از وصف آن عاجز است.
او طبع بلندی داشت که برای من همیشه الگوی زندگی بود و همیشه با خود می‌اندیشیدم که چه دشوار است در شرایط او بودن و اینگونه با بلند طبعی زندگی کردن.



برای من نبودن او خلا بزرگی است. گویی بخشی از وجودم رفته است. گویی تکه‌یی از قلبم جدا شده است. انگار سرچشمه انرژی‌های مثبت زندگی‌ام خشک شده است. دیگر نمی‌توانم از نگاه کردن به آن چشمان ساده و صادق انرژی بگیرم. دیگر نمی‌توانم به ناخدای کشتی وجودم که در دریای پر تلاطم زندگی بی‌رحم امروز، بی‌انگیزه و ناامید به این سو و آن سو می‌رود، امید ساحلی که نامش منزل «آقای مصلحی» است، را بدهم.

لبخندهای پر از فروتنی و آرامش او دیگر نیست و هیچ جایگزینی هم ندارد.

صدها هزار دلیل و منطق برای دوست داشتن چنین مردی هست. اما برای من، دوست داشتن او از نوع دیگری بود. من آقای مصلحی را دوست داشتم. نه با دلیل و منطق! من دوستشان داشتم چون دوست داشتنی بودند. چون سرشار از آرامش بودند. چون هر آنچه خوب بود را در خود ساخته بودند. چون نگاهشان پر از انرژی بود. چون بی‌پروا و شجاع بودند ولی در خانه آرام و بی‌هیاهو. دوستشان داشتم چون حس نگاهشان بی‌نظیر بود. چون جنس وجودشان بی‌آلایش بود. چون زندگی‌شان به اندازه طبعشان بزرگ بود و طبعشان به بلندای آسمان‌ها.

می‌دانم که خیلی‌ها، مثل من، آقای مصلحی را دوست دارند ولی بی‌هیچ استدلالی! دوستش دارند چرا که او سرشار از «حس زندگی» بود. حس مطلق زیستن. سختی‌ها هرگز ذره‌یی از «عشق به زندگی» در نگاهش نکاست؛ و این است که «آقای مصلحی» برای همه دوست داشتنی بود! چون او خودش عاشق «خوب زیستن» بود و این حس را در نگاهش و بی‌هیچ کلامی به همگان منتقل می‌کرد.

همین سرشار بودنش از حس خوب زندگی بود که هر سال نوروز، یکی از ناب‌ترین اوقات برای من لحظات دیدار با او بود، تا با نگاه سرشارش، با کلام کوتاه ولی پر از انرژی‌اش و با دیدن طبع بلندش، برای یک سال زندگی‌م توشه بگیرم و مملو از حس خوب زندگی بشوم.

گفتم نوروز! راستی! نوروز امسال او نیست. نوروز بدون «دیدار آقای مصلحی» دیگر حس گذشته را نخواهد داشت. ای کاش نوروز امسال هرگز نیاید. آقای مصلحی عزیز! دلم برایتان خیلی تنگ است. خیلی زیاد.